

فوراً خود را به مؤتمن الملک می‌رسانید و از او درخواست می‌کرد که با قدرت و نفوذ کلامی که دارد آتش میان دو طرف را خاموش کند!

موقعی که حسن پیرنیا (مؤتمن الملک) درگذشت محمدرضا برای او گریه می‌کرد. پس از درگذشت پیرنیا در مجلس ماده واحده‌ای با قید دو فوریت به اتفاق آراء تصویب شد و به عنوان سند خدمتگزاری مؤتمن الملک به خانواده آن مرحوم اهداء گردید.

کاری که تا آن تاریخ برای هیچکس نشد و بعداً هم به یاد ندارم برای کسی انجام شده باشد.

در این ماده واحده مجلس شورای ملی «حسن پیرنیا» را عامل خدمات بزرگ به کشور و مشروطیت و قانونگذاری معرفی کرده و از خدمات صادقانه و گرانبه‌های او ابزار حق‌شناسی کرده بود.

مطابق معمول این مصوبه برای امضاء محمدرضا به دربار فرستاده شد و محمدرضا برخلاف معمول که همیشه بالای مصوبات مجلس را امضاء می‌کرد اینبار استثنائاً به احترام حسن پیرنیا پائین مصوبه را امضاء کرد.

ما از این قبیل افراد صاف و صادق و سالم و پاک که هیچ نظری جز خیر و صلاح کشور نداشتند هم دوروبر خودمان داشتیم. اما البته اکثریت با آدم‌های سالوس و ستیاس و حقه‌باز بود!

«آخر چو فسانه می‌شوی ای بخرد افسانه نیک شونه افسانه بد»

س: این یک بیت شعر را که خواندید مرا به صرافت آن انداخت که بپرسم آیا شما شعر هم می‌گفتید؟! چون از نزدیکان شما شنیدم دیوان شعر چاپ شده‌ای به نام «تاج‌الدیوان» دارید که حالیه نزد یکی از دخترانتان نگهداری می‌شود.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

بله. من گاهی اوقات طبع آزمایی می‌کردم. شعر که چه عرض کنم.

کیفیت آنها باید از کسانی بپرسید که صاحب نظر هستند.

اینکه گفتید اشعار چاپ نشده، خیرا اینطور نیست که همه آنها چاپ نشده‌اند. بعضی از اشعار من بدون نام و یا با اسم مستعار در نشریات کشور چاپ شده‌اند.

انسان وقتی به سالهای عمرش اضافه می‌شود با افزایش میزان سن نوع تفریحات و خواسته‌ها و چیزهای مورد علاقه‌اش هم عوض می‌شود. من پس از فوت رضا مدت‌ها دچار افسردگی شدم. فکر می‌کنم هر زنی که شوهرش را از دست می‌دهد دچار این حالت می‌شود. وقتی شوهر آدم فوت می‌کند انسان مدت‌های طولانی احساس خاصی پیدا می‌کند. مثل اینکه نصف شده است یا بخشی از وجودش را از دست داده است. نمی‌توانم درست برایتان احساساتم را شرح بدهم.

بعد از رضا هم برای خانواده ما وضعیتی بوجود آمده بود که همیشه در هول و هراس بودیم. آن حوادث سالهای جنگ، آن حوادث مربوط به ۲۸ مرداد، آن حوادث مربوط به تیراندازی به محمدرضا و حوادث بی‌شمار دیگر ... مردم عادی چه خیال می‌کنند؟! چطور در مورد خانواده سلطنتی فکر می‌کنند؟! ...

برعکس تصور عامه مردم مادر تمام عمر خود در اضطراب و نگرانی بودیم. یادم می‌آید در زمان حکومت دکتر مصدق تعداد نگهبانان اطراف کاخ را خیلی کم کرده بودند بطوریکه بعضی مردم از دیوار کاخ بالای آمدند و داخل محوطه می‌شدند!

من همیشه نگران محمدرضا و سایر فرزندان و نوه‌هایم بودم. یک روز در زمان مصدق محمدرضا آمد و گفت به دستور نخست‌وزیر تانک‌های جلوی کاخ را جمع کرده و برده‌اند، و اگر مردم به کاخ حمله کنند هیچ کس نمی‌تواند جلودار

آنها باشد. خیلی صادقانه عرض کنم که بجز آن بیست سال حکومت شوهرم (رضاشاه) بقیه عمرم را تا سال‌های حدود ۱۳۴۰ در هول و هراس و رنج و ناراحتی گذراندم. البته از حدود سالهای ۱۳۴۰ به بعد که مملکت دوران آرام و خوبی را شروع کرد مقداری هم از ناراحتی من کاسته شد. البته می‌دانید که همان موقع هم به محمدرضا دوبار تیراندازی کردند.

من تا حتی بعد از نخست‌وزیری سپهبد زاهدی هم مداوم در اضطراب و نگرانی به سر می‌بردم و حتی از زاهدی هم می‌ترسیدم. اما بعد از زاهدی کم‌کم اوضاع بر وفق مراد گردید و مقداری از ناراحتی‌های من کاسته شد و فرصت پیدا کردم به علائق خودم بپردازم که خلاصه می‌شد در «شنا»، «موسیقی» و «شعر» ... من از کودکی به آب علاقه وافری داشتم و عاشق آب بازی و غوطه‌ور شدن در آب بودم.

بیشتر اوقات خودم را در استخر می‌گذراندم و حتی بساط شام و نهار و موسیقی و مجالس دوستانه را هم در کنار استخر برگزار می‌نمودم. هر وقت هم امکانی فراهم می‌گردید روانه نوشهر یا رامسر می‌شدم. شما می‌دانید که در رامسر چشمه‌های آب‌گرم طبیعی استثنایی وجود دارد که در دنیایی بی‌نظیر هستند. موقعی که «رضا» شاه شد فرانسوی‌ها مامور ساختن هتل رامسر شدند. در آن موقع رامسر یک منطقه کوهستانی و پوشیده از جنگل بود که از کوه شروع و به دریا ختم می‌شد و آنقدر پوشیده از جنگل و صخره بود که حتی قاطر هم نمی‌توانست از آنجا عبور کند. مردم مازندران این منطقه را «سخت سر» می‌گفتند.

وقتی فرانسوی‌ها مشغول ساخت هتل بودند مقداری از آب گوگردی این منطقه را به اروپا بردند و روی آن مطالعه کردند و آمدند اینجا و گفتند این آب برای درمان در دنیا نظیر ندارد. رضا که می‌دانست من خیلی به آب تنی علاقه

دارم و اگر منعم نکنند ترجیح می‌دهم بیست و چهار ساعته داخل آب باشم! دستور داد یک استخر مخصوص من در آن منطقه درست کنند تا من با آب گرم طبیعی استحمام کنم. من تا روزی که در ایران بودم زمستان‌ها به این محل می‌رفتم و خیلی لذت می‌بردم. بعد از آن به موسیقی خیلی عشق می‌ورزیدم و دوستان صمیمی و یکدل من که اغلب ساعات شبانه روز شاه را با من می‌گذرانیدند چند خواننده زن کشور بودند.

یکی از آنها خانم ملوک ضرابی بود که ما دو نفر از زمانی که رضا فرمانده کل قوا (سردار سپه) شده بود با هم آشنا شدیم و سابقه دوستی ما به سال ۱۲۹۹ می‌رسید.

بعد هم خانم مرضیه* خواننده خوش صدا بود که خیلی از خواندن او لذت می‌بردم. از مردها هم بعضی خوانندگان مثل کورس سرهنگ‌زاده را خیلی می‌پسندیدم و از نوازنده‌ها هم بدیعی و یاحقی و خرم. که این خرم‌ها دو نفر بودند که با هم نسبت هم نداشتند.

البته خواننده‌های جوان هم بودند که پیش من می‌آمدند و می‌خواندند. جنابعالی می‌دانید که من خودم هم سنتور و تار می‌نواختم و اگر تعریف از خود نباشد نیم دانگ صدا هم داشتم (که البته حالیه نای صحبت کردن هم ندارم!) علاقه دیگر من به شعر بود. خیلی شعر دوست داشتم. نه اینکه شعر را در روزنامه و مجله و کتاب و دیوان بخوانم. خیلی دوست داشتم که شعر را از زبان خود شاعر بشنوم.

* مرضیه از اهالی لواسان در شمال غرب تهران و زن سپه چرده‌ای بود که در آن سالهای قحطی خواننده (!) توانست به شهرت و معروفیت برسد. دخترش عروس رحیمعلی خرم (شوهر ننه شاه - شوهر تاج‌الملوک) مالک پارک خرم (پارک ارم کنونی) شد. مرضیه در سالهای اخیر و در سنین کهولت به منافقین پیوسته و در پاریس زندگی می‌کند و برای منافقین سرود می‌خواند!

به همین خاطر در محل اقامت من مجلس شعرخوانی بطور مرتب برگزار می‌شد و شعرای طراز اول مملکت می‌آمدند و اشعار خود را می‌خواندند. (گاهی هم ابوالحسن خان صبا می‌آمد و با ساز خود ما را مشعوف می‌کرد ...)

از شعرای مورد علاقه زیاد من یکی «رهی معیری» بود که به من تعلیم هم می‌داد و اشعار مرا تصحیح می‌نمود.

دیگران هم بودند مثل «ابراهیم صهبا» که آدم جالبی بود و در جا (فی‌البداهه) شعر می‌گفت.

چون بعد از مطلب قوام‌السلطنه این سؤال را مطرح کردید باید بگویم که قوام هم شاعر چیره‌دستی بود و اشعار قوی می‌گفت. نمی‌دانم از او دیوانی چاپ شده یا نه؟!*

بیشتر اشعار من به زبان ترکی است. موقعی که شهریار در تهران ساکن بود او را چندبار دعوت کردم. آمد به کاخ و شعرهای مرا شنید و راهنمایی‌هایی کرد و حرف‌هایی زد که باعث تشویق من شد.

* از قوام‌السلطنه پاره‌ای اشعار به‌طور پراکنده نزد رجال قدیمی به یادگار مانده است. از جمله قطعه شعر زیر که قوام بهی اسکندر دلدن تقدیم کرده است:

خنده عشق

عقل می‌گفت که دل منزل و مأوای من است	عشق خندید که یا جای تو یا جای من است
بی تو ای نوگل گلزار طرب هر سر موی	نیش خاری است که پیوسته بر اعضای من است
پایه قدر من از لایق تشریف تو نیست	جامه جور تو زیبنده بالای من است
نکنم رنجه ز شرح غم خود خاطر دوست	که گواه دل محنت زده سیمای من است
ساغر از دست ندادن نه ز ترک ادب است	روزگاری است دل خون شده صهبای من است
سروجان می‌دهم از کف به تماشای وصال	بی سبب نیست که دل گرم تماشای من است

آنکه در باغ تمتع گل مقصود نجید

کی خبر دارد از این خار که در پای من است

من شعر شهریار و بخصوص نحوه شعرخوانی او را خیلی دوست داشتم. بخصوص وقتی او شعر می‌خواند و ابوالحسن خان صبا هم ساز می‌زد! (سوزی نداشت شعر دل‌انگیز شهریار - گرهمره ترانه ساز صبا نبود!)

آدم وقتی مادر شاه مملکت است محدودیت‌هایی دارد. از جمله محمدرضا اجازه نمی‌داد دیوان اشعار من چاپ شود و می‌گفت مردم نظرشان در مورد من عوض می‌شود! خوبیت ندارد ملکه مادر شعر بگوید و از این قبیل حرف‌ها.

البته سطح فرهنگ و ادراک مردم در آن سالها با امروز زمین تا آسمان فرق می‌کرد و مردم نظر خوشی به امور هنری نداشتند، شاید هم حق با محمدرضا بود.

س: بیشتر در چه مایه‌هایی شعر می‌گفتید؟

ملکه مادر (تاج الملوک): من در همه اوزان و سبک‌های شعری طبع آزمایی می‌کردم و مضمون بیشتر اشعارم مشتمل بر نصایح و یا تهییج علائق ملی و میهنی بود.

شما اگر با «شمس» تماس بگیرید می‌توانید از قول من از او بخواهید چند نمونه از اشعار قدیمی مرا در اختیارتان بگذارد. من از زمان ازدواج با رضا شعر می‌گفتم که البته در اوایل شعرهایم از نظر صنعت شعری اشکال داشت و بقول معروف ضعیف بود اما بعدها به قوت کارهایم افزوده شد.

بفرمائید! این دو بیتی را همین دیشب گفته‌ام.

با اینکه همه عالم و صاحب نظریم با اینکه مفسریم و تحلیل‌گریم
ما ملت هشت هزار و پانصد ساله* از ساعت بعد عمر خود بی‌خبریم!

* ملاحظه می‌فرمائید که خانم والده (ملکه مادر) به خاطر ضرورت شعری تاریخ مملکت را هم

س: حالا که صحبت از شعر و شاعری شد، شما «عشقی» را هم می‌شناختید؟

ملکه مادر (تاج الملوک):

البته. البته! من عشقی را می‌شناختم. عارف را می‌شناختم. عارف در قضیه جمهوری خیلی طرفدار رضا بود و در وصف رضا شعرهای خوب و محکم می‌گفت. من شاعران زیادی را می‌شناختم که حالا اسمشان یادم نیست.

یکی از حوادث تأسفبار ماجرای کشتن میرزاده عشقی بود.

«رضا» می‌گفت: «این جوان را کشته‌اند تا گناه قتل او را به گردن طرفداران جمهوری بیندازند!»^{*}

عشقی را «ملک الشعرای بهار» وارد کار شعر و سیاست کرده بود و عشقی یک مدت هم با «علی دشتی» رفاقت بهم رسانده و با او رفت و آمد می‌کرد.

خدمت شما عرض کنم که اوایل کار رضا مخالفت با او زیاد بود. چون مردم

→

دستکاری و به هشت هزار و پانصد سال قبل برگردانده‌اند (!) در حالیکه آقازاده‌اشان (محمدرضا) صحبت از دو هزار و پانصد سال تاریخ مدون می‌کرد!

* یکی از قتل‌های معروف سیاسی عصر رضاخان ترور مرحوم میرزاده عشقی است که به طراحی و اشاره سرهنگ محمد درگاهی (معروف به سرهنگ آقا چاقوا) رئیس شهربانی صورت گرفت.

در آن روزها که سردار سپه سرگرم برداشتن موانع برای رسیدن به سلطنت بود. عشقی را ترور کردند، تا دیگران را بترسانند.

مرحوم میرزاده عشقی فرزند سیدابوالقاسم همدانی از نزدیکان محمدحسن میرزا ولیعهد (برادر احمدشاه قاجار) بود و با رضاخان مخالفت می‌کرد و مطالب تندی علیه رضاخان در روزنامه: (کاریکاتور قرن بیستم) می‌نوشت.

رضاخان اول تلاش کرد با تحبیب عشقی او را در صف طرفداران خود در آورد اما چون موفق نشد داد او را بد تیر بستند و مقتول ساختند.

در اینجا ملکه مادر با تحریف تاریخ سعی در زدودن این لکه ننگ از پیشانی شوهرش (رضاخان)

دارد.

شناخت زیادی از وی نداشتند. ضمناً ملت ایران با نظم و نسق آشنا نبود و حالا می‌دید یک آدم قوی شوکت و با اراده‌ی به عنوان سردار سپه ظهور کرده و می‌خواهد به امور نظم و ترتیب بدهد، خوششان نمی‌آمد و زیربار ترتیبات جدید نمی‌رفتند. خان‌ها و دوله‌ها و سلطنه‌ها و شازده‌ها و اطرافیان دربار قاجاریه هم به این مخالفت‌ها دامن می‌زدند! همین شاعر بزرگ (ملک شعرای بهار) هم از مخالفین جمهوری بود.*

عشقی را هم که جوان خوش قریحه‌ای بود تحریک می‌کرد علیه «جمهوری» چیز بنویسد!

البته مطالب و اشعار میرزاده (عشقی) فقط بر علیه نهضت جمهوری خواهی بود و به شخص «رضاء» هیچ کاری نداشت.

در سال ۱۳۰۳ که نهضت جمهوری خواهی خیلی طرفدار پیدا کرده بود عشقی روزنامه با قطع بزرگ به سبک روزنامه‌های عثمانی در می‌آورد و در آن با جمهوری مخالفت جدی نشان می‌داد و مستقیم به جمهوری و جمهوری خواهان حمله می‌کرد.

در سیزدهم سرطان ۱۳۰۳ دو نفر وارد منزل عشقی شده و به او طپانچه می‌اندازند. یکی از آن دو نفر موفق به فرار می‌شود اما نفر دوم که ابوالقاسم نامی

* مرحوم ملک‌الشعراى بهار از مخالفین رضاخان بود.

بهار در «جمهوری نامه» معروف خود از جمله می‌گوید:

رضاخان، کهنه‌الدنگ فلندر	نموده نوحه جمهوری از بر
عجب جنسی است این الله اکبر	گهی عرعر نماید چون خر نر
زمانی پاچه گیرد چون سگ‌ها	ولی غافل زگردنبند و افسار

دریغ از راه دور و رنج بسیار ...»

بوده دستگیر و تحویل پاسبانان می‌گردد. (ابوالقاسم پسر ضیاء السلطان) آخر هم معلوم نشد علت و انگیزه واقعی کشتن این بیچاره چه بود. ظن قوی این بود که چون در روزنامه خود (کاریکاتور قرن بیستم) صراحتاً به مردم «قروه» توهین کرده است مردم غیرتی شده و ابوالقاسم خان که از اهالی «قروه» بوده او را به گلوله بسته است.

عشقی یک - دو روز قبل از مرگ در روزنامه خودش نوشته بود این چه جمهوری است که یک مشت مردم دهاتی اهل «قروه» از آن حمایت می‌کنند؟! یک عده هم می‌گفتند نقشه این کار را محمد قوام (قوام‌السلطنه) کشیده تا عشقی را که محبوبیت زیاد بین مردم دارد مقتول ساخته و گناه آن را به گردن «رضا» بیندازند و مردم را علیه رضا بشورانند! «محمد قوام» آن موقع از نزدیکان و مشاوران محمد حسن میرزا (ولیعهد) بود و نهضت جمهوری را خطر بزرگ برای اس و اساس سلطنت قاجاریه می‌دید.

من از یادآوری خاطرات شوم و تلخ، مربوط به هر که باشد، خوشم نمی‌آید و بیشتر دوست دارم خاطرات خوش گذشته را به خاطر بیاورم. این اخلاق مرا همه می‌دانند.

حالا که یک تغییر ذائقه‌ای شد و بعد از اینهمه صحبت در مورد خاطرات گذشته، حرف شعر و شاعری به میان آمد باید خدمتتان عرض کنم که من شخصاً اشعار به زبان آذری را به تمام اشعار دنیا ترجیح می‌دهم و معتقد هستم در دنیا هیچ زبانی برای شعر گفتن کامل‌تر از زبان آذری نیست. موسیقی هم موسیقی آذربایجان را بر تمام موسیقی‌های دنیا ترجیح می‌دهم.

بعد از آنهم زبان فارسی شیرین‌ترین زبان برای بیان احساسات و تمایلات درونی انسانها (حالا چه به زبان شعر و چه به زبان دیگر - نثر) است.

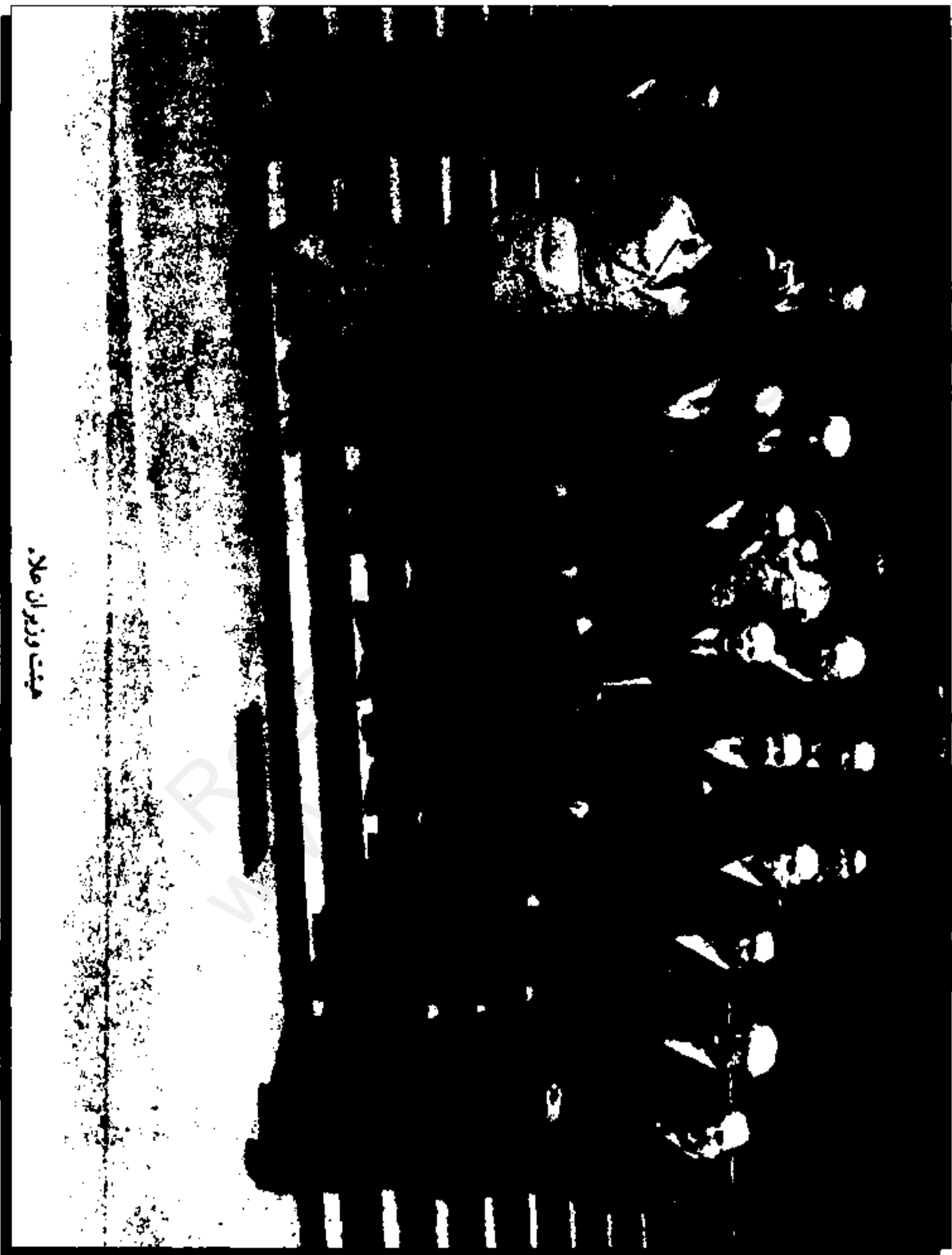
بنده هم مثل همه ایرانی‌ها حافظ را اول شاعر ایران می‌دانم و اعتقاد قلبی

فوق العاده و عجیب به او دارم.

کسانیکه مرا از نزدیک می‌شناسند و با من بوده‌اند می‌دانند که دیوان حافظ همیشه عمر در کنار دست من بوده و ممکن نمی‌شد کاری را بدون مراجعه به دیوان حافظ (فال حافظ) شروع کنم.

محمد رضا هم که اعتقاد مرا به حافظ می‌دانست اوایل کارش در تصمیمات مهم پیش من می‌آمد تا برایش فال حافظ بگیرم! بعد از حافظ به خیام علاقه زیاد دارم و شاید برایتان عجیب باشد بگویم که هر وقت در زندگی احساس ناراحتی و یا تأثر می‌کردم اشعار خیام را می‌خواندم و آرام می‌شدم.

واقعاً دنیا را خیام درست شناخته بود و بس!!



هیئت وزیران ملا.



احمد شاه در دوران کودکی



احمد میرزا ولیعهد پادشاه شد



دکتر منوچهر اقبال نخست وزیر

خاطراتی از رضاشاه

س: آیا همسر تان هم به شعر و ادبیات و موسیقی و هنر علاقه‌ای نشان می‌داد؟!!

ملکه مادر (تاج الملوک):

رضا در اوایل آدم کم سواد بود.

او چون در دیویزیون قزاق با روس‌ها خدمت کرده بود زبان روسی را عین فارسی صحبت می‌کرد. ترکی (آذری) را هم خیلی عالی حرف می‌زد. آدم فوق‌العاده با هوش و با استعدادی بود. به همین خاطر با آنکه مدت کمی در نزد وزیر مختار انگلیس، به عنوان رئیس محافظین سفارت انگلیس، خدمت کرده بود مقداری هم انگلیسی می‌دانست. روخوانی فارسی را هم بلد بود، یعنی خیلی خوب و آسان اعلامیه‌ها را می‌خواند، اما دستخط نداشت. بعد از آنکه به تهران قوا کشید و سردار سپه شد فوراً متوجه نقص و کم و کسری مهم خود شد و معلم خصوصی گرفت تا او را تعلیم خط بدهد رضا هر کس را که گیر می‌آورد از او تعلیم می‌گرفت و در مدت کوتاهی صاحب خط شد و باید بگویم که خوش خط هم شده بود. من هم شب‌ها با او کار می‌کردم و کنار دستش می‌نشستم تا

شعرهایی را که می‌گویم بنویسد و تمرین خط کند!

شما می‌دانید که پیشرفت رضا در سوادآموزی آنقدر خوب بود که بعدها در لشکرکشی به خرم آباد و خوزستان و سرکوب متجاسرین آن سفرنامه معروف را نوشت. (سفرنامه خوزستان)

اینکه می‌گویند رضاشاه بی‌سواد بود و می‌خواهند با این حرف او را تحقیر کنند حرف صحیحی نیست.

من برایتان شرح دادم که رضا یک بچه یتیم بود که با سختی و مشقت زیاد بزرگ شد.

در آن زمان تحصیل و سوادآموزی مخصوص طبقات درجه اول، مرفهین و اغنیا بود.

تازه خیلی از شازده‌ها و آقازاده‌ها و بچه‌های از ما بهتران هم به واسطه آنکه نژاداً (۱) خنگ بودند با آنهمه لله و معلم سرخانه و امثالهم سواد بی‌بهم نمی‌زدند! پس این ضعف از رضا نبوده که سواد نداشته. بلکه قوت او بوده که علیرغم بی‌سوادی به آن مقام رفیع رسید و فرمانده کل قشون (سردار سپه) شد.

بعدهم که امکانی پیدا کرد یک‌شبه ره صدساله رفت و در یک طرفه العینی سواد آموخت و از خیلی با سوادها هم جلو زد!

بعدهم که سواد پیدا کرده بود کتاب‌های مورد علاقه‌اش مربوط به ناپلئون بود و خیلی در مورد ناپلئون کنجکاوی می‌کرد و به او علاقمند شده بود. (عاقبت هم سرنوشتش مثل ناپلئون گردید و از مملکت تبعید شد!)^۴

^۴ پس از درگذشت رضاشاه و انتقال جنازه وی به تهران به دستور محمدرضا شاه که از علاقه پدرش به ناپلئون آگاه بود در شهرری (جنوب تهران) آرامگاهی که دقیقاً کپی آرامگاه «ناپلئون بناپارت» بود برای او ساختند که تا انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ بر پا بود. پس از پیروزی انقلاب شیخ صادق خلخالی (دادستان انقلاب) به دستور رهبر کبیر انقلاب این ساختمان رفیع را خراب کرد.

رضا مرد بسیار باهوشی بود و از خیلی چیزها اطلاع داشت ولی به کسی ابراز نمی‌کرد و اغلب تصور می‌کردند او سرباز ساده لوحی است که هیچ چیز نمی‌داند.

دکتر لقمان الدوله ادهم طبیب دربار بود و رضا هم او را دوست میداشت. یک روز که لقمان الدوله در دربار بود رضاشاه از او سؤال کرد شماها چند برادر هستید؟

لقمان الدوله جواب داد: قربان! سه برادر. جان نثار و حکیم الدوله و اعلم الملک ...

رضا با کمال خونسردی - نگاهی به لقمان الدوله کرد و گفت: «بین شماها آن یکی لوطی‌تر بود که به ارباب خودش خیانت نکرد و تا دم مرگ با او بود! حقیقت قضیه این بود که آنها برادری داشتند به نام میرزا صالح که نوکر احمدشاه قاجار بود و با او رفت‌فرنگ و همانطور که رضا گفت تا دم مرگ با ارباب خودش ماند و در کمال صداقت به او خدمت کرد، و لقمان الدوله ترسیده بود برادر چهارم را که از نوکران دربار قاجاریه بود به رضا معرفی کند! خاطره دیگر به مسافرت «رضا» به مناطق مرزی با عراق است. رضا موقعی که برای بازدید به جنوب می‌رفت به مناسبت آنکه راهش به نواحی سرحدی می‌افتد میلش می‌کشد از طاق کسری دیدن کند.

چون طاق کسری داخل خاک عراق بوده فوراً تمهیدات لازم اندیشیده شده و تلگراف زده می‌شود و والی مداین عراق به استقبال «رضا» می‌آید. من این داستان را از زبان حسینقلی خان اسفندیاری (شوهر خواهرم) که پزشک مخصوص رضا بود شنیدم.

رضا وقتی به طاق کسری می‌رسد نگاهی به آن ایوان رفیع می‌اندازد و از همراهانش می‌پرسد به نظر شما من عادل‌تر هستم یا انوشیروان؟!

ملازمان و همراهان دهان به تملق گشوده و در باب عدالت و عادل بودن رضا داد سخن می‌گویند.

رضا آنطور که عادتش بود اجازه می‌دهد هرکس به فراخور حالش حرفی بزند و تملقی بگوید.

وقتی همه حرفهایشان را می‌زنند و مسابقه تملق‌گویی تمام می‌شود (ا) رضا چند فحش رکیک به آنها داده و می‌گوید: پدرسوخته‌ها! اگر انوشیروان عادل بود به خاطر این بود که در کنارش افرادی مثل «بوذرجمهر حکیم» بودند، در حالیکه اطراف من شما فلان فلان شده‌ها هستیدا* در همین سفر چون استاندار خوزستان شنیده بود رضا از درخت و درختکاری خوشش می‌آید داده بود تعداد زیادی نخل را از بیخ و بن در آورده و در مسیر جاده‌ای که رضا عبور می‌کرد در دو طرف جاده بطور مصنوعی در خاک فرو کرده و به اصطلاح امروزی‌ها دکور درست کرده بودند!

رضا که آدم دوره دیده‌ای بود متوجه موضوع می‌شود و به راننده می‌گوید نگهدارد.

پس از توقف اتومبیل پیاده می‌شود و به بهانه کمی قدم زدن و خستگی در کردن به طرف درخت‌های کنار جاده رفته و در حالیکه با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرده به یکی از درخت‌ها تکیه می‌دهد! تکیه دادن همان

* یکی از نزدیکان رضاشاه می‌گفت: «رضاشاه بسیار فحاش بود و آنچه از فحش‌های رکیک چارواداری می‌دانست به همراه اعضاء و جوارح خود حواله نزدیکان خود و وزراء و وکلاء و مسئولین مملکت می‌کرد (ا) بدا به حال کسی که مورد خطاب و عتاب رضاشاه قرار می‌گرفت. دیگر چیزی نبود که به او و خاندانش حواله ندهد!

فحاشی رضاشاه آنقدر زننده بود که در یک جمله می‌توان گفت رضاشاه «شان» فحش را هم از بین

و سقوط درخت همان!

به همین ترتیب سایر نخل‌ها را هم امتحان می‌کند و می‌بیند استاندار دست
به صحنه‌سازی زده است!

فوراً دستور می‌دهد استاندار را همانجا بخوابانند و شلاق بزنند! من از این
خاطرات زیاد دارم که باید به مغزم فشار بیاورم و امیدوار باشم بعضی از آنها به
حافظه‌ام برگردند.

موقعی که از سفر می‌آمد و یا از مجلسی برمی‌گشت اگر سرحوصله بود بعضی
از این اتفاقات را برای من تعریف می‌کرد. ای کاش همه آنها را یادداشت کرده
بودم.



دکتر محمد مصدق در دادگاه نظامی



دکتر محمد مصدق در دادگاه نظامی



سر لشکر عباس گرزن فرمانده سپاه جنوب



سر لشکر عبدالله هدایت وزیر جنگ



سرتیپ علیقلی گلپیرا رئیس ژاندارمری



سر لشکر مهدیقلی علوی مقدم رئیس کل شهربانی



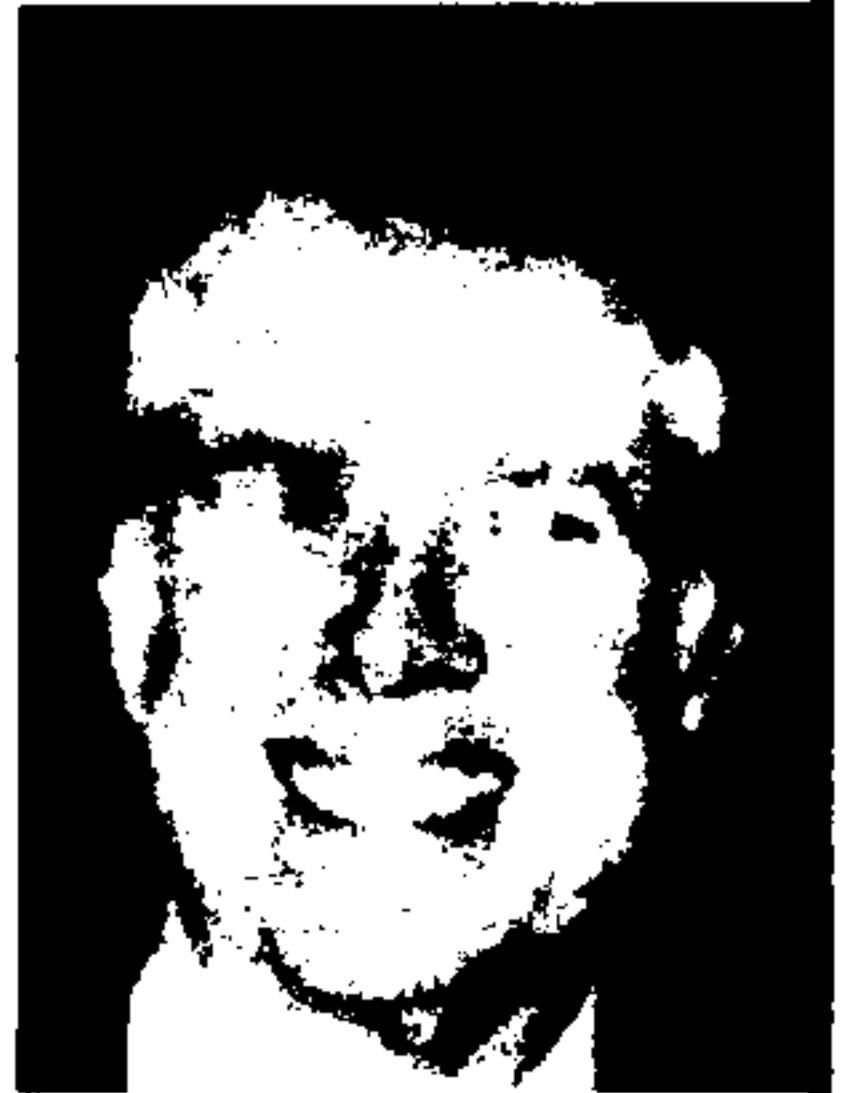
ژیسکار دستن رئیس جمهور فرانسه



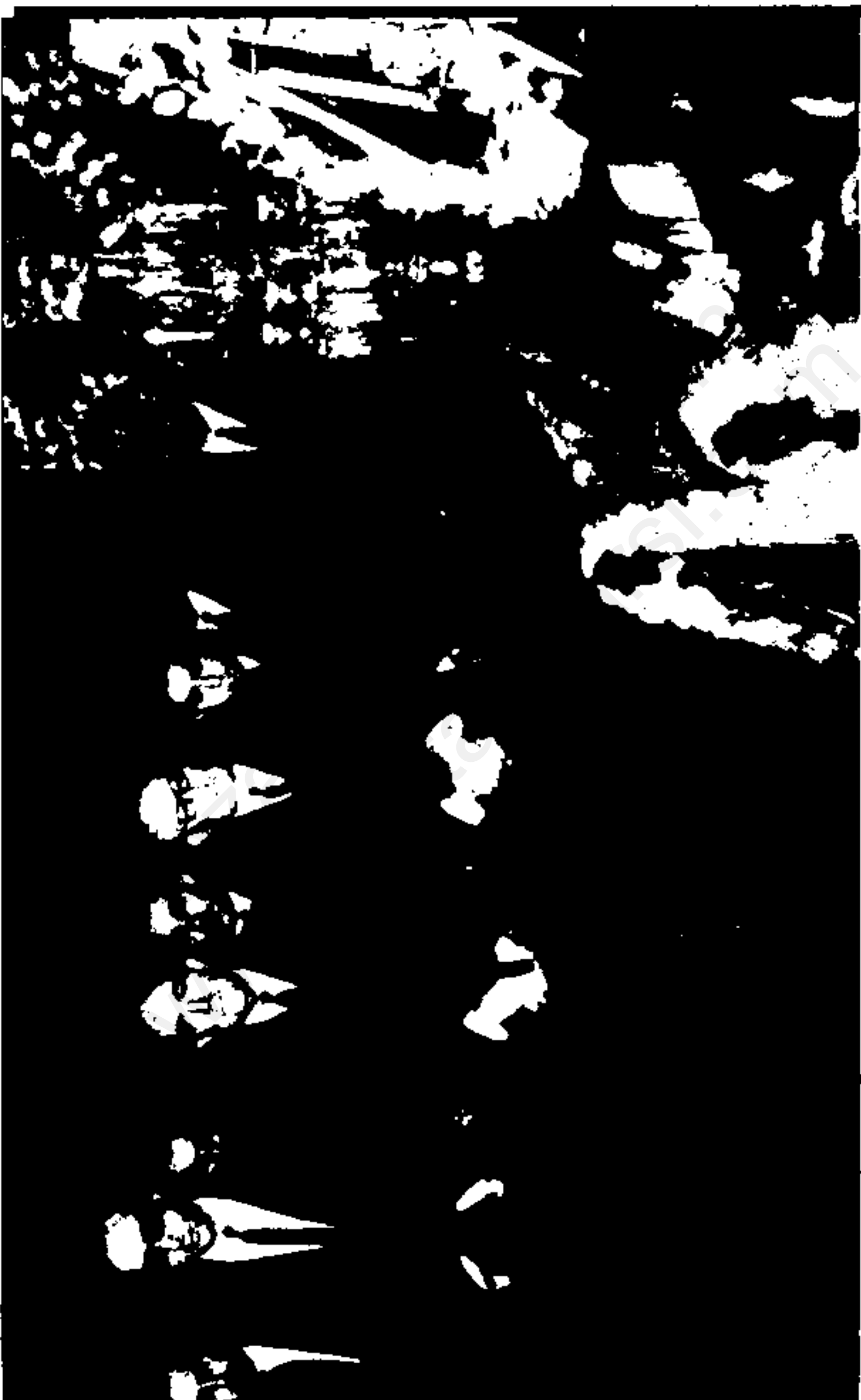
اشمیت صدر اعظم آلمان



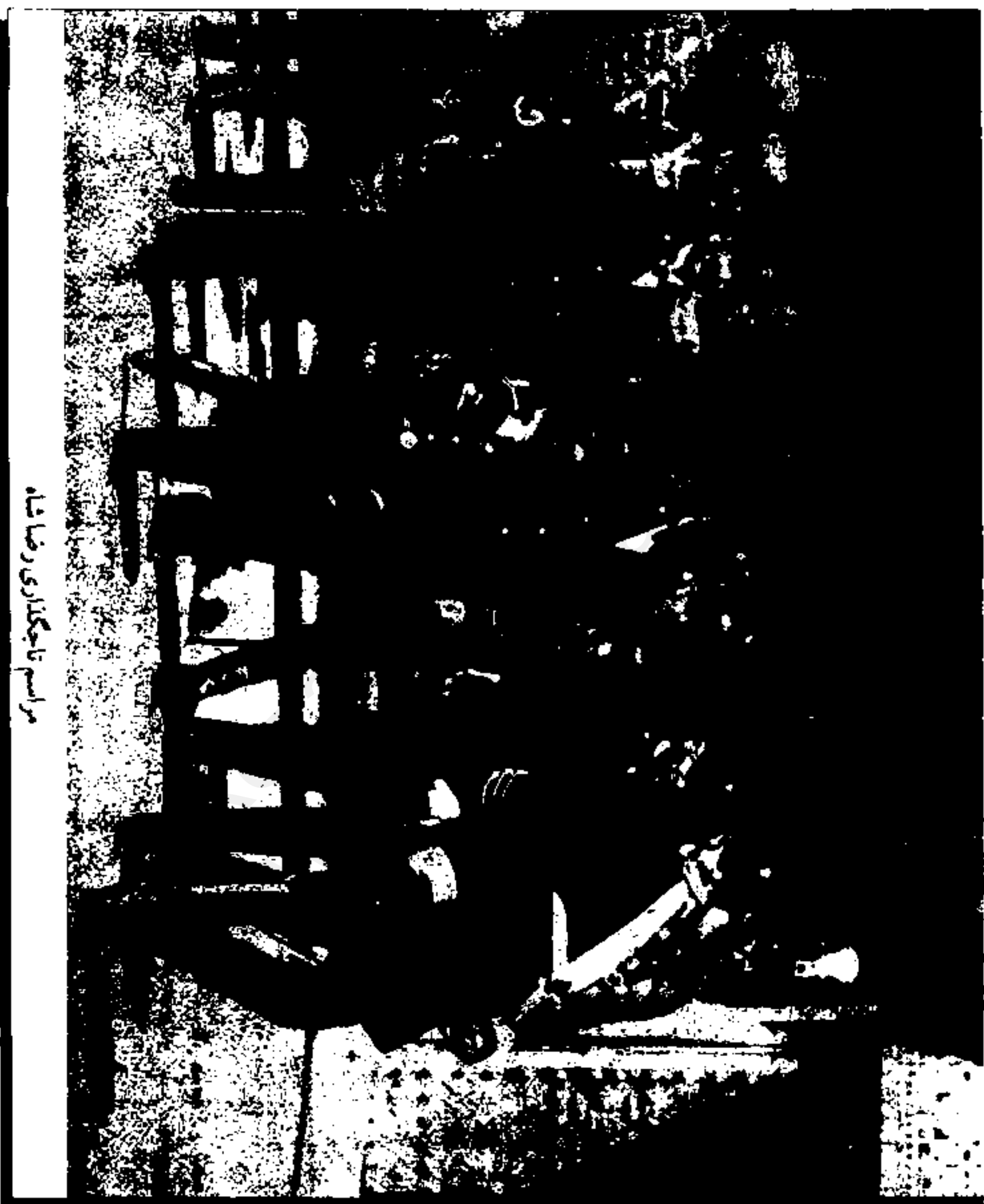
کالاہان نخست وزیر انگلیس



جیمی کارتر رئیس جمهور امریکا



هیئت دولت در تشییع جنازه منصور



مراسم تاجگذاری رضا شاه

اولین سقوط هواپیما در ایران

خاطرات البته تلخ و شیرین دارد.

حالا یک خاطره تلخ را برایتان تعریف کنم که اولین حادثه سقوط هواپیما در ایران بود. در مهر ماه هر سال نمایش هوایی در اطراف قریه «کن» اجرا می‌شد. در این نمایش هوایی امرای ارتش و رجال سیاسی و بزرگان مملکت از هر صنف و دسته و طبقه با بانوان خود حاضر می‌شدند.

در برنامه نمایش پرواز یک دسته مرکب از ۳ فروند هواپیمای بمباران در ارتفاع ۱۲۰۰ متری پیش‌بینی شده بود که بایستی مورد حمله هواپیماهای شکاری واقع شوند.

یکی از هواپیماهای بمباران که فرض می‌شد مورد اصابت تیرهای مسلسل واقع گشته بایستی در نزدیکی دیدگاه خود را به پیچ اندازد و نشان دهد که سرنگون شده است - این یک نمایش خیلی جالب و خطرناکی بود زیرا خلبان بایستی مانور پیچ را تا نزدیکی زمین انجام دهد و ضمناً موقعی هواپیما را از پیچ خارج سازد که با زمین برخورد نکند.

برای انجام این کار یکی از زیرک‌ترین خلبان‌های آن زمان مرحوم سروان جناب که تجربه کافی هم در فن خلبانی داشت در نظر گرفته شده بود. نمایش هوایی در روز موعود با حضور رضا و خانواده ما و افسران ارشد ارتش و رجال و معاریف شروع و قسمت اول برنامه بخوبی اجرا گشت.

سپس سه فروند هواپیمای بمباران در هوا ظاهر شده و مورد حمله مسلسل قرار گرفتند و بلافاصله هواپیمای سروان جناب در نزدیکی دیدگاه رضا و ما و مدعوین خود را به پیچ انداخت و با سرعت فوق‌العاده به زمین نزدیک می‌گشت. تماشاچیان مجذوب مانور هواپیما گشته و هر لحظه که هواپیما به زمین نزدیک‌تر می‌شد در سکوتی آمیخته به نگرانی منتظر بودند از پیچ خارج شود. همین که هواپیما به ۵۰ متری زمین رسید احساس نمودم سانحه‌ای بس هولناک در شرف وقوع است و بلافاصله هواپیمای «هانیه» با سرعتی متجاوز از ۵۰۰ کیلومتر در ساعت با سر به زمین برخورد نمود!

صدای انفجار مهیب به گوش رسید و لحظه بعد شعله آتش زیانه کشید. همه مبهوت ایستاده و کسی به چشمان خود باور نداشت شاهد چنین سانحه وحشتناکی است.

معدالک رضا خونسردی خود را حفظ کرد و به چادر مخصوصی که برای ما در آن نزدیکی در نظر گرفته بودند برگشتیم.

در داخل چادر رضا سرلشکر احمد نخجوان را احضار کرد و کشیده محکمی توی گوش او نواخت؛ به طوری که جای انگشتان رضا روی صورت سرلشکر نخجوان باقی ماند.

بعد هم دستور داد به خانواده خلبان شهید یکصد هزار ریال پرداخت شود. از آن به بعد رضا با آنکه به نمایش هوایی علاقمند بود دیگر حاضر نشد در میدان هوایی حاضر شود و دلیلش هم این بود که می‌گفت اگر این هواپیما روی

سر ما سقوط کرده بود همه‌مان هلاک می‌شدیم.

در آن موقع جنگ جهانی دوم با قدرت ادامه داشت و خلبانان ژاپنی با هواپیمای پر از مواد منفجره خودشان را به کشتی‌های خارجی می‌کوبیدند و ضمن خودکشی تعداد زیادی از دشمن را هم با خود به قعر مرگ می‌کشاندند. رضا با دیدن این صحنه متوجه شد که ممکن است با هواپیمای حامل مهمات مورد قصد قرار بگیرد.

رضا همچنین دستور داد همه کسانی را که در تعمیر و مراقبت از هواپیماها دخالت داشته‌اند به سبب سهل‌انگاری زندانی نمایند.

از جمله سرلشکر خسروانی را هم به زندان دژبان فرستادند. پس از یک هفته که از زندانی شدن افسران هوایی می‌گذشت بانوان آنها پیش من آمدند و شروع به عجز و لابه‌کردند و گفتند: «بر اساس تحقیقات انجام شده هواپیما هیچ نقص فنی نداشته و مرحوم سروان جناب برای آنکه سرنگون شدن هواپیما را در مقابل اعلیحضرت رضا شاه و میهمانان و تماشاچیان بهتر و واقعی‌تر مجسم سازد - مانور پیچ را تا نزدیکی زمین ادامه داده بود که دیگر فاصله کافی برای خارج کردن هواپیما از پیچ نبود و بدین طریق سانحه روی داده است...» بنابراین نباید شوهران ما در زندان بمانند.

من موضوع آمدن زن‌ها را به رضا اطلاع دادم و از رضا خواستم زندانی‌ها را آزاد کند.

به این ترتیب رضا دستور آزادی آنها را صادر کرد. خواستم ضمن تعریف این خاطره تلخ عرض کنم که رضا خیلی زیاد احترام مرا داشت و خواهش‌های مرا اجابت می‌کرد...

یکبار (فکر می‌کنم همان سال ۱۳۱۸ بود) یک نفر آدم حقه‌باز یک برگ کاغذ با مارک دربار شاهنشاهی را جعل کرده و روی آن مطالبی از قول رضا نوشته و

زیر آن را هم امضا کرده و به استاندار گیلان داده بود تا به او زمین کشاورزی بدهند!

(شاید از او خواسته بود تا کاری و شغلی به او ارجاع کنند.) شخص جاعل نامه با آرم دربار و امضای رضا را می‌برد پیش استاندار (!) و چون استاندار می‌بیند اینطور نامه‌نویسی خلاف رویه است پی به حقیقت ماجرا برده و شخص جاعل را دستگیر و تحت‌الحفظ به تهران می‌فرستد.

جاعل را با عین نامه جعل شده آوردند تهران - کاخ شهری - به حضور رضا. برای همه ما جالب بود که یک نفر آدمی پیدا شده و امضای شاه مملکت را جعل کرده است (!) برای همین حاضر شدیم تا این آدم بادل و جرئت را ببینیم. روز موعود شخص جاعل را آوردند. رضا مدتی او را خیره خیره نگاه کرد و پس از آن پرسید: «چرا امضاء مرا جعل کرده‌ای؟!»

آن شخص مدتی سرش را به زیر انداخت و بالاخره با شرمندگی و تضرع گفت: «قربان از بس بیکار گشتم و گرسنه ماندم به چنین کاری دست زدم به فکر اینکه شاید از این راه فرجی بشود!»

رضا نگاهی به او انداخت و گفت: «عجب احمقی هستی تو! نمی‌دانی که من خودم هم که امضاء اصلی می‌کنم به دستورم گوش نمی‌دهند؟!»
بعد از این مزاح دستور داد آن شخص را تحویل عدلیه بدهند یا محاکمه و مجازات شود.

حالا اگر اجازه بدهید می‌خواهم چند داستان شنیدنی از سرنوشت مهیج و اتفاقات زندگی رضا را برایتان به تفصیل شرح بدهم. این ماجراها برای خود رضا خیلی مهم و عجیب بودند و گاه و بیگاه هر وقت فرصت پیدا می‌کرد ضمن رجوع به خاطرات گذشته‌اش این مطالب را برایمان با شور و اشتیاق زیاد تعریف می‌کرد.



شاه و قوام



ذکاء الدوله غفاری وزیر پست و تلگراف، ملک الشعراى بهار وزیر فرهنگ و محمدرضا پهلوی

کابینه جدید امر ضاس ہو رہا



رضا شاه در محاصره اسماعیل آقا

تابستان ۱۳۰۲ رضا که آن موقع رئیس الوزراء بود برای بازدید از آذربایجان و کردستان روانه غرب کشور شد. اوضاع آذربایجان در نتیجه اقدامات و فعالیت‌های مرحوم امیر لشکر عبدالله خان امیر طهماسبی بسیار خوب بود. تازه بساط ملوک الطوائفی برچیده شده، رؤسای شاهسون قلع و قمع، اقبال السلطنه ماکوئی از بین رفته، اکراد مهاباد بجای خود نشسته. فقط اسماعیل آقا سیمیتقو مانده بود که به حال نیم یاغی باقی اسلحه خود را تسلیم نکرده و در اطراف سلماس و کهنه شهر بدون اینکه ظاهراً شرارتی بکند امرار وقت می نمود. از تهران تا تبریز همه جا مردم با شور و شغف فراوان از رئیس الوزراء استقبال می نمودند. مخصوصاً در نزدیکی شهر تبریز که غوغایی بر پا بود* به زحمت از

* در ممالک بدبخت و عقب مانده و تحت انقیاد حکومت‌های دیکتاتوری و توتالیتر، مردم را باکتک و به زور اسلحه به استقبال رهبر مملکت می آورند تا مردم در حالی که قلباً از این جنایتکاران متنفر و